

# یک گربه، یک مرد، یک مرگ



ادبیات جهان - ۵۵

رمان - ۴۸

---

لیوانلی، زولفو ۱۹۴۶ - م.  
یک گریه، یک مرد، یک مرگ / زولفو لیوانلی؛ ترجمه محمدامین  
سیفی اعلا. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۳.  
۲۷۶ ص. - (ادبیات جهان: ۵۵. رمان: ۴۸)

ISBN 964-311-469-4

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.  
عنوان اصلی:

*Bir Kedi, Bir Adam, Bir Ölüm.*

۱. داستان‌های ترکی - ترکیه - قرن ۲۰م. الف. سیفی اعلا، محمدامین،  
۱۳۴۱ - ، مترجم. ب. عنوان.

۸۹۴/۳۵۳۳ PL۲۴۸/۱۹۷۸

۱۳۸۲ ی ۹۶۹

۸۲-۲۰۹۷۳ م

کتابخانه ملی ایران

---

# یک گربه، یک مرد، یک مرگ



زولفولیانلی

ترجمهٔ محمدامین سیفی اعلا

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

***Bir Kedi, Bir Adam, Bir Ölüm***

*Ömer Zülfü Livaneli*

Remzi Kitabevi, 2001



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارم‌ری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

نویسنده: زولفو لیوانلی

یک گربه، یک مرد، یک مرگ

ترجمه محمدامین سیفی اعلا

چاپ سوم

۵۵۰ نسخه

۱۳۹۴

چاپ ترانه

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۴۶۹ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-469-5

*Printed in Iran*

۱۵۰۰۰ تومان

حجیه

بادداشت مترجم

یک گربه، یک مرد، یک مرگ اولین کتاب زولفو لیوانلی است که در ایران منتشر می‌شود، گرچه سومین کتاب این نویسنده است که من به فارسی ترجمه کرده‌ام. دو کتاب قبلی او به عللی که ذکر آن‌ها را به فرصتی دیگر و می‌نهم تاکنون مجال انتشار نیافته‌اند.

متن اصلی کتاب حاضر که به زبان ترکی نوشته شده، نخستین بار در سال ۲۰۰۱ در استانبول به چاپ رسیده و در همان سال جایزه یونس نادى را به عنوان رمان سال ترکیه از آن خود کرده است.

نویسنده کتاب، عمر زولفو لیوانلی، در عین حال موزیسین، فیلمساز و سیاستمدار نام‌آوری است. او در سال ۱۹۴۶ به دنیا آمده، پس از پایان دوره دبیرستان به سوئد رفته و از دانشگاه فرفاکس در رشته موسیقی

فارغ‌التحصیل شده است. لیوانلی گرچه یک مجموعه داستان و دو رمان موفق در کارنامه‌اش دارد، شهرت خود را بیش‌تر مدیون نوآوری‌هایش در عرصه موسیقی است. او خواننده، نوازنده و آهنگساز شناخته شده‌ای در داخل و خارج ترکیه به شمار می‌رود. کنسرتی که در سال ۱۹۹۷ در آنکارا برگزار کرد، با استقبال نیم میلیون نفر روبرو شد که بزرگ‌ترین گردهمایی در تاریخ موسیقی ترکیه محسوب می‌شود. افزون بر این، وی تاکنون سه فیلم بلند سینمایی را کارگردانی کرده و به جایگاه رفیعی در سینمای جهان دست یافته است. جوایزی که از جشنواره‌های سن سباستین، والنسیا، و مون پلیه دریافت کرده، گویای این واقعیت است.

زولفو لیوانلی که مبارزه سیاسی را در کنار فعالیت ادبی و هنری پیش می‌برد - و پس از کودتای ۱۲ مارس ۱۹۷۱ نیز سه ماه زندان و سال‌ها دوری از وطن را تحمل کرده است - در انتخابات سال ۲۰۰۲ به نمایندگی پارلمان ترکیه برگزیده شد. باید دید او که نقش انکارناپذیری در حیات فرهنگی ترکیه ایفا کرده است، در آینده سیاسی کشورش چه تأثیری خواهد نهاد.

و بالاخره اکنون که آرزوی چندین ساله من - انتشار کتابی از لیوانلی در ایران - جامه عمل می‌پوشد، وظیفه خود می‌دانم از آقای امیر حسین زادگان مدیر انتشارات ققنوس و دوست عزیزم آقای ارسلان فصیحی دبیر تحریریه این انتشارات که تحقق این آرزو را میسر ساخته‌اند و نیز از همه کسانی که برای نشر این کتاب زحمت کشیده‌اند، تشکر و قدردانی نمایم.

محمدامین سیفی‌اعلا

تهربز، ۲۸ تیر ۱۳۸۲

آتشفشان‌ها سنگ‌ها را پرتاب می‌کنند، انقلاب‌ها آدم‌ها را. تقدیر، خانواده‌ها را از سرزمینشان جدا می‌کند و به دوردست‌ها می‌فرستد. جامعه‌ها از هم می‌پاشند. گویی که از ابرها فرو افتاده‌اند؛ دسته‌ای در آلمان، دسته‌ای در انگلستان و دسته‌ای دیگر در آمریکا...

به هر کشوری که قدم بر نهند، مردمانش را در شگفتی فرو می‌برند: این غریبه‌ها از کجا می‌آیند این چنین؟ آنچه پرتشان کرده، آتشفشانی است که دودش در این جا بلند می‌شود. این سنگ‌های آسمانی، این آدم‌های مطرود و گمشده که بخت رهایشان کرده است به نام‌های گوناگونی چون مهاجر، پناهنده یا ماجراجو خوانده می‌شوند. اگر بمانند، تاب آورده می‌شوند و اگر بروند شادی می‌آفرینند. اینان گاهی به راستی مخلوقات بی‌آزاری‌اند... نه کینه می‌ورزند و نه خشم می‌گیرند. شگفت‌زده‌اند. تا آن‌جا که از دستشان برآید می‌کوشند ریشه بدوانند. به هیچ کس گزند نمی‌رسانند و از آنچه بر سرشان آمده است، چیزی در نمی‌یابند.

**ویکتور هوگو**

**کارگران دریا**







## فصل یکم



---

سامی باران<sup>۱</sup> که از پنج سال پیش در استکهلم پناهنده سیاسی بود، هفت روز مانده به آن سه‌شنبه شبی که تخم جنایت در دلش کاشته شد، در جاده یخ‌زده پیچ‌درپیچی که از میان جنگل‌های تاریک می‌گذشت، در حال رانندگی بود. درختان سر به فلک کشیده سدر و کاج و سپیدار به سرعت از دو سوی عبور می‌کردند و اتومبیل در لغزندگی جاده باریک، هر آن ممکن بود از کنترل خارج شود. اتومبیلش یک ولووی قدیمی بود. چیزی به او اراق شدنش نمانده بود. رنگ آن که زمانی لاجوردی بود، با وصله‌های مختلفی که خورده بود، به آبی رنگ‌باخته بدل شده بود. در بازار اتومبیل‌های دست‌دوم، به این یکی باید دست هشتم یا دهم گفته می‌شد. خیلی به این طرف و آن طرف خورده بود. از ضربه‌های زمستان

---

1. Sami Baran

شمال، فرسوده شده بود و تحت تأثیر نمک‌هایی که در طول زمستان‌های طولانی بر جاده‌های یخ‌زده می‌پاشیدند، همه جایش زنگار بسته بود. اما برای کسی که یک کار درست و حسابی نداشت و هر از چند گاهی به ازای ساعتی ۴۰ کرون<sup>۱</sup>، ماشین زیاله می‌راند و به طور کلی گذرانش را مراکز تعاون اجتماعی از محل صندوق‌های پناهندگان تأمین می‌کردند، هیچ هم بد نبود؛ چون به هر حال از پیاده‌روی خلاصش می‌کرد. در داخل شهر به خاطر گرانی محل‌های پارک، برایش قابل استفاده نبود، اما برای زمانی که آن دل‌تنگی عجیب مثل خوره به جانش می‌افتاد، مناسب بود. سوارش می‌شد، به خارج از شهر می‌رفت و در میان جنگل‌ها و دریاچه‌ها دیوانه‌وار رانندگی می‌کرد.

گاهی دلش می‌گرفت. بغض گل‌ویش را می‌فشرد، تا حدی که نفسش بند می‌آمد. احساس می‌کرد که دارد می‌ترکد. گویی یک کوه آتشفشان روی سینه‌اش نشسته بود. این، نوعی افسردگی بود. وقتی هجوم می‌آورد، سامی درمانده می‌شد. برای سبک شدن دردش جز سوار شدن به ولووی کهنه‌اش و رفتن به خارج از شهر و گاز دادن در آن جاده‌های خالی از انسان، راه دیگری پیدا نمی‌کرد. در چنین لحظه‌هایی، همراه با آرامش عجیبی که از لغزیدن ولوو روی یخ به او دست می‌داد، ناخودآگاه حرف‌هایی از دهانش بیرون می‌ریخت. یک بار به محض روی دادن حملهٔ عصبی، ترمز کرده بود؛ ماشین سر خورده بود و پس از آن که مثل فریره روی یخ‌ها چرخیده و باز ایستاده بود، در آینهٔ ماشین، سامی، چهرهٔ خودش را خیس اشک دیده بود. البته می‌دانست این گردش‌ها برایش خطرناکند، چون در این گردش‌ها به نقطه‌ای کشیده می‌شد که شعورش را از دست می‌داد و حافظه‌اش مختل می‌شد، اما همین گردش‌ها آرامش خاطر عجیبی برایش فراهم می‌آوردند.

آن روزها، در اتاق کوچکش، در آپارتمان‌های دانشجویی کونگ‌شامرا<sup>۱</sup>، روی صندلی فرسوده‌ای که رویه‌اش نیز پوسیده بود، می‌نشست و در آینه‌ای کوچک، پلک‌های بیمارش را واری می‌کرد، یا این‌که دستش را روی شکمش می‌گذاشت و به دردی فکر می‌کرد که در طرف راستش پخش می‌شد و سپس همچون نوک سوزن ته‌گرد اعلام وجود می‌کرد و شدت می‌گرفت.

وقتی از جایی که نشسته بود به بیرون نگاه می‌کرد، آنچه می‌دید خاکستری بی‌انتهایی بود که آن را مثل دُمِ موشی رنگِ کهنه‌ای می‌دید: خانه‌های بتنی، خانه‌های بلندتر. قفسی خاکستری رنگ که با آسمان گرفته و کوتاه شده درهم می‌آمیخت و هرچه را در چشم‌انداز او بود به سیمان می‌آغشت و این منظره را با خیابان‌های آسفالت و هندسی تکمیل می‌نمود. پنجره‌های منازل نیز گویی که می‌خواستند این رنگ خاکستری را برجسته‌تر کنند، زرد، قرمز یا آبی بودند.

در محله ساکت و خلوت، در خیابان‌های بتنی میان بلوک‌ها راه می‌رفت و راه می‌رفت و راه می‌رفت. بجز چند زنی که به رختشویخانه می‌رفتند و نیز آن‌هایی که بچه کوچکشان را برای هواخوری بیرون می‌آوردند، کسی را در آن دور و بر نمی‌دید، چون همه، کار می‌کردند. در خیابان‌های بتنی باریک و هندسی که ماشین‌رو نیز نبودند، به سرعت راه می‌رفت و وقتی به محوطه چمن می‌رسید، از حس نرم شدن زیر پایش لذت می‌برد.

بیش از همه، در خیابان‌ها و میدان‌هایی چون سرگلستورگ<sup>۲</sup>، که از شکل‌های هندسی تشکیل شده بودند، به‌زحمت می‌افتاد، زیرا بی‌اختیار یکی از این شکل‌ها را برمی‌گزید و سعی می‌کرد پایش را فقط روی آن شکل بگذارد و راه برود؛ و در این حال، حرکات عجیبی از او سر می‌زد.

مثلاً، می‌بایست فقط روی سنگ‌های سیاه راه می‌رفت و پا روی سفیدها نمی‌گذاشت، یا درست برعکس، اگر سنگ‌های سفید را برمی‌گزید، نمی‌بایست پا روی سیاه‌ها می‌گذاشت. اگر سنگ‌ها هم‌رنگ بودند، بایست یک در میان پا روی آن‌ها می‌گذاشت و به آن‌هایی که مثل قاچ‌های باقلوا چسبیده شده بودند، بایست نظمی مناسب خودشان می‌داد. برخوردارنش به یک نرده نیز همان نتیجه را می‌داد: می‌بایست نرده‌ها را یکی یکی می‌شمرد، انگار اگر یکی کم بیاید، دنیا به آخر می‌رسد. اما این کار قاعده‌ای نداشت. نرده‌ها را یک در میان نیز می‌توانست بشمارد. به این فکر می‌کرد که برخی از آدم‌ها از بدو تولد این طور هستند ولی او بعدها دچار این حالت شده بود. این عادت عجیب، ارمغان گذشته‌اش بود و سال‌های طولانی اقامتش در شمال. می‌توانست این کارها را نکند اما فکر می‌کرد با چنین چیزهایی خودش را سرگرم می‌کند. زیرا محیط، بسیار دل‌تنگ‌کننده بود. به آدم‌هایی که لگدکنان از روی همه چیز می‌گذشتند، غبطه می‌خورد. ولی خودش به هیچ‌وجه نمی‌توانست این طور باشد. در خانه، حالش بدتر می‌شد. گاهی روی صندلی، به خود می‌آمد و خودش را در حال جمع کردن مو می‌یافت. روی صندلی کهنه‌ای که روکش مخمل لاجوردی داشت، غرق در کاری مثل جمع کردن نقطه‌های سفید و ریز می‌شد. در قفسه آشپزخانه، لیوان‌ها می‌بایست بر اساس یک نظم معین چیده می‌شدند. بشقاب‌ها هم همین طور...

چهار سال و هشت ماه پیش، در نخستین روزی که به استکهلم پانهاده بود، در هوای نمناک و لزج و سرد، در میان اتومبیل‌هایی که زیر باران برق می‌زدند و آدم‌هایی که از کنارش می‌گذشتند، دگرگونی احساس زمان و مکان را تجربه کرده بود. به نظرش می‌آمد که شهر با همه روشنایی‌اش و با همه شب‌رنگ‌ها، نئون‌ها، نورافکن‌ها و چراغ‌های خیابان‌هایش، گرفته و

دل‌تنگ‌کننده است. جلو ایستگاه ایستاده بود و چون نمی‌دانست چه کند، دوباره به ساختمان باشکوه ایستگاه مرکزی برگشته بود. وقتی با چمدان کوچکش وارد ساختمان شد، آب باران از پس‌گردنش می‌چکید. در وسط ایستگاه درندشت، صندلی‌هایی ردیف شده بودند. مردان مستی که موهای زرد و بلند، مچ‌بند چرمی و بدن خالکوبی شده داشتند، کفش‌های چوبیشان را به کف بتنی می‌کوبیدند، انگشت اشاره‌شان را دراز می‌کردند و گویی به جای بی‌نهایت دوری خیره می‌شدند. فریادهایی که از جنگل‌های تاریک شمال برمی‌خاست، در گنبد ساختمان طنین‌انداز می‌شد و مردی در ملاً عام می‌شاشید. به محلی رفته بود که آن‌جا تلفن‌ها کنار هم چیده شده بود. اما همین که چشمش به آن همه کتاب راهنمای تلفن افتاده بود که از پشت بسته شده بودند، نفهمیده بود چگونه از پس کار برخوردار آمد. از پیرزنی کمک خواسته بود و پیرزن، با دست، او را مثل مگسی تارانه بود. به محض خروج از محل تلفن‌ها باز هم آن فریادهای عجیب را شنیده بود.

ولو سر پیچی که آب سرازیر شده از جنگل در آن یخ بسته و به تیزی تیغ شده بود، کاملاً لغزید، لاستیک‌های طرف راستش پای درختان را لیسید و گذشت و سامی لحظه‌ای فکر کرد کنترل آن را از دست داده است. اما بعد، اتومبیل، خودش را جمع‌وجور کرد و به راهش ادامه داد. سامی در تمام این مدت، از ناله‌های منظم و بی‌وقفه‌اش غافل نشده بود. ناخودآگاه از این صداهای بی‌معنی خوشش می‌آمد.

دلش نمی‌خواست آن محلهٔ دانشجویی را ببیند. خانه‌ها، خیابان‌ها، پنجره‌های زرد و قرمز و آبی، نقاشی‌های پاستل کودکانه در قاب پنجره‌ها، کفپوش‌های پلاستیکی رنگارنگ در قسمت ورودی خانه‌ها،

آذین‌بندی‌های سال نو، کلاه‌های روستایی لاپن<sup>۱</sup>، دمپایی‌های چوبی، جوراب‌های پشمی و مجسمه‌های دالا<sup>۲</sup> را نمی‌خواست ببیند. اما هنگام گردش در جاده، آن‌ها گویی احاطه‌اش می‌کردند. از خود می‌پرسید: نکند سرطان دارم؟ نقطه‌ای که در طرف راست شکمش بود، ناگهان چنان که تیغی فرو کرده باشند، می‌سوخت.

بی‌آن‌که ناله‌های آهنگین و مداومش را قطع کند، چراغ‌های جلو را روشن کرد. هوا که در زمستان هرگز روشن نمی‌شد، حال که بعد از ظهر بود، رفته‌رفته تیره‌تر می‌شد و انبوه درختان در دو سوی جاده بر تاریکی می‌افزود. احساس کرد سرمای باورنکردنی بیرون، رفته‌رفته شدت می‌گیرد، همه چیز را منجمد می‌کند و توندرابی بی‌جان به جا می‌نهد. طبیعت زنده شمال در خواب زمستانی طولانی فرو رفته و منجمد شده بود.

هرچه روزنامه بود، جمع می‌کرد و تا آخرین سطرش می‌خواند تا شاید از بیماری‌اش سر در بیاورد. سپس خودش را از کوتاه‌ترین راه ممکن به بیمارستان می‌رساند. در اورژانس، در حالی که رفته‌رفته دردش بیشتر می‌شد، انتظار می‌کشید. همین که کارت بهداشتی‌اش را که از جنس پلاستیک سفید بود، نشان می‌داد، پرستاران او را بجا می‌آوردند. در اتاق معاینه که به رنگ سفید مات بود، به پزشکی که معاینه‌اش می‌کرد، می‌گفت: «قلبم یک ایرادی دارد! راستش عده زیادی در خانواده ما از بیماری قلبی مرده‌اند. گاهی شب‌ها بیدار می‌شوم و می‌بینم قلبم ایستاده است و نبض نمی‌زند. بعد، درست برعکس می‌شود و خیلی تند می‌زند. لب‌هایم دارند کبود می‌شوند. قلبم یک ایرادی دارد.»

بیرون زدن از خانه و دیدن به بیمارستان را به صورت عادت درآورده

---

1. Lapen

۲. Dala: مجسمه سنتی اسب.

بود. هر بار به پزشکی دیگر برمی خورد و دردش را به او می گفت: «کیسه صفرایم سنگ دارد. اذیتم می کند. مخصوصاً وقتی تخم مرغ می خورم. گویا پروستات هم...»

پزشکان، انگار دست به یکی کرده باشند، این پسر جوان و لاغر را که چشمان درشت غم آلودی داشت، از سر باز می کردند. یک بار در اتاق معاینه فریاد زده بود: «Du ska döda mig!»<sup>۱</sup> و زیرسیگاری را به طرف پزشک جوان پرت کرده بود. یکی از داروهایی که تجویز کرده بودند – و بعدها فهمید که آرامبخش بوده است – فشار خونس را پایین آورده بود. قادر به حرف زدن نبود. چانه و گردنش منقبض شده بود. با خود گفته بود: «که این طور! یعنی به آخر خط رسیدیم!» یکی از پزشکان نظر داده بود که در تجویز دارو دقت نکرده اند و گفته بود کسانی که برخی ناراحتی ها را دارند، نباید این دارو را مصرف کنند. به این ترتیب اولین اشاره را دال بر این که برخی کارها روبراه نیستند، از دهان پزشکان قاپیده بود. این یک پیروزی به شمار می آمد. اینک به راستی بیمار بود، یک بیمار درست و حسابی. خود را مدیون آن پزشک می دانست.

در انبار یک کشتی که در آن بوی گازوئیل، روغن موتور، دریا و ماهی ترش و شیرین به هم آمیخته بود، در اتاقک نیمه تاریکی که نور از دریچه هایش به درون رخنه می کرد، کنار یک میز چوبی که رویش دندانان دندانه شده بود، آسترید<sup>۲</sup>، تنها زن سوئدی که با سامی همخوابه شده بود، دست های باهنرش را به سوی او دراز کرده بود. بعد از آن در ایستگاه های مترو می دوید. در ازدحام خیابان ها و پله های برقی گم می شد. میان مست ها، قوطی های له شده آبجو، جوانانی با کت های براق

۱. شما سعی می کنید مرا بکشید!

که به پیرمردان و پیرزنان تنه می‌زدند و آن‌ها را نقش زمین می‌کردند، آگهی‌های پورنو، شق و شق ماشین‌هایی که کرونها و اوره‌های فلزی را کف دستش می‌ریختند، جوانانی با صورت‌های پر از جوش که با چسبندگی سوسیس و خردل شیرین لب‌های یکدیگر را می‌مکیدند و سبزه‌روهایی با لباس‌های ارزان و کفش‌های پاشنه‌بلند که عده‌ای از آن‌ها نیز علامت ماه و ستاره بر سینه داشتند، گم می‌شد. غژ و غژ ترمزها، صدای خنده‌ها و نعره‌ها اوج می‌گرفت و ناگهان گویی با غبار درمی‌آمیخت. دهانش، چشمانش و اتاقتش به غباری که غژ و غژ می‌کرد، آلوده می‌شد. در رادیولوژی بیمارستان، داروی بدبویی را به او می‌نوشاندند؛ او را به این طرف و آن طرف برمی‌گرداندند و عکسبرداری می‌کردند. سعی می‌کرد از قیافه کارکنان بیمارستان چیزی بفهمد.

«چه تشخیص می‌دهید؟»

«سه روز دیگر!»

آیا به چهره‌اش با تردید نگاه می‌کردند؟ هان؟

روزی که برای گرفتن پناهندگی سیاسی به مرکز پلیس استکهلم رفته بود، پشت میزی فلزی، یک مأمور پلیس نشسته بود که صورتش به طرز شگفت‌آوری باریک و دراز بود. مرد از سامی یک دنیا سؤال در باره گذرنامه‌اش پرسید. سپس زنگ را فشار داد. چند پلیس دیگر آمدند و سامی را سوار آسانسور کردند و به آخرین طبقه ساختمان بردند. سپس از دری که نرده آهنی داشت، تو رفتند. آن‌جا سه زندانبان لباس‌های سامی را از تنش در آوردند و جیب‌هایش را در یک کیسه پلاستیکی خالی کردند. در آن لحظه برای اولین بار احساس پشیمانی کرد. آمدنش به این‌جا اشتباه بود.



اسکاندیناوی، دیار کوچ‌نشینان کنوت هامسون<sup>۱</sup> نبود. همان نویسندهٔ نروژی که سامی، زمانی که در آنکارا تحصیل می‌کرد، تحت تأثیر او قرار گرفته بود. این‌جا سرزمینی نبود که رودخانه‌های خروشان، با صدای گرومب گرومب، تنهٔ درختان تنومند جنگلی را با خود می‌بردند، مشعل‌های افروخته در بیشه‌های تاریکش، برف‌های دست‌نخورده را روشن می‌نمودند، پریان قصه‌های شمالی در لابلاي درختان جنگلی اش جست‌وخیز می‌کردند. این احساس از ایستگاه به بعد به او دست داده بود. شاید هم پیش از آمدنش شروع شده بود. به هر حال اشتباهی کرده بود که باید تصحیحش می‌کرد.

پس از بازرسی دقیق لباس‌هایش به او اجازه دادند آن‌ها را بپوشد. عملیات ثبت‌نام انجام شد و سامی در سمت راست راهرو، در یکی از اتاق‌هایی که در آهنی داشتند، محبوس گردید. اتاق، پنجره نداشت. احساس عجیبی به او دست داد. اتاق زندانبان‌ها که در امتداد اتاق سامی بود، پنجره داشت. می‌دانست که پشت دیوار اتاق او نیز فضایی خالی وجود دارد اما به هر حال پنجره‌ای در کار نبود. جای پنجره را پوشانده بودند. روی تخت‌خوابی که ملحفهٔ کاغذی داشت، دراز کشید. به این فکر کرد که یک متر دورتر از او برف باریده است. از پنجرهٔ اتاق زندانبان‌ها پرواز دانه‌های سفید برف را در تاریکی ساعت سه بعدازظهر به چشم دیده بود. اگر اکنون می‌رفت و تا آخر عمر یک بار دیگر به این‌جا نمی‌آمد، باز این اتاق در خاطرش می‌ماند. اتاقی تا این حد نفرت‌انگیز در تصورش نمی‌گنجید. چنان که تنها در یک اتاق عمل می‌توان دید، هر چیزی براساس عملکردش تنظیم شده بود. سامی به خواب رفت. سپس بیدار شد و دوباره خوابش برد. در مرز ناپیدای میان خواب و بیداری معلق

مانده بود و خواب‌های آشفته می‌دید. یک بار باز شدن دریچه روی در را دید. زنی داشت به او نگاه می‌کرد و صدایش می‌زد: «ترک! ترک!» به طرف زن رفت. زن به او اشاره کرد که آستین‌هایش را بالا بزند. گرچه از این کار سر در نمی‌آورد، خواسته زن را اجابت کرد و آستین‌های بلوزش را بالا زد. بعد از این که زن راه خود را کشید و رفت، سامی تازه فهمید که او دنبال رد سوزن در بازوانش بوده است.

کمی بعد یک پیرمرد عوضی با لب و لوجه آویزان غذا آورد. غذایی بود مرکب از ماهی نپخته، نان قندی و یک سُس زرد رنگ. نتوانست بخورد. روی تخت دراز کشید. صدای ونگ ونگی را که از لحظه ورودش به اتاق حس کرده بود، در آن لحظه به وضوح تشخیص داد. به نظر می‌آمد که صدا رفته‌رفته قوی‌تر می‌شود. گویی جزء لاینفک اتاق بود، مثل سفغش، درش و دیوارهایش. به صدا گوش داد. متوجه شد که از سوراخ تهویه می‌آید که بالای سرش بود. به این ترتیب صدا در یک نقطه متمرکز شد. سرش را زیر بالش فرو برد اما باز هم ونگ ونگی را که صدای متنه دندانپزشکی را به یادش می‌آورد، می‌شنید. سپس در باز شد. پیرمرد عوضی آمد. گونه‌های مرد لایه‌لایه آویزان شده و در دو طرف دهانش جمع شده بود. چشمان خاکستری‌اش دو تیله شیشه‌ای را تداعی می‌کرد که در میان چین‌خوردگی‌ها فرو رفته باشند. پیرمرد به زبان سوئدی که سامی حتی یک کلمه آن را نمی‌دانست، چیزهایی گفته بود و بعد که دیده بود سامی نمی‌فهمد، سینه‌اش را جلو داده، نفس عمیقی کشیده و دست چپش را به سینه خودش کوبیده بود. سامی اشاره مرد را این‌طور تعبیر کرده بود: «این جوری وا نرو، کمی سرحال بیا!» از جا بلند شده بود، سینه‌اش را جلو داده و نفس‌های عمیق کشیده بود. نهبان دوباره همان حرکت‌ها را جدی‌تر از بار قبل انجام داده و تنفس کرده بود. کمی بعد، هر

دو با هم، در سلول نرمش می‌کردند. سامی احساس کرد باز هم موفق نشده است. پیرمرد سرش را بالا می‌برد و نفس‌های عمیق می‌کشید. او نیز در حالی که بازوانش را باز و بسته می‌کرد، شش‌هایش را از هوا می‌انباشت. لابد نگهبان پیر ناامید شده بود که غرولندکنان سلول را ترک کرد و کمی بعد پلیس جوانی آمد و به انگلیسی، رسیدن ساعت هواخوری را به سامی خبر داد. سامی از این که انگلیسی را، هر چند دست و پا شکسته، می‌دانست خدا را شکر کرده بود و از این که با حرکت‌های بی‌معنایش جلو نگهبان پیر، خود را در وضعیت مضحکی قرار داده بود، افسوس خورده بود.

بخش‌های هواخوری در بالاترین طبقه ساختمان بود. بالای اتاقک‌های سه‌گوش که هرکدام حداکثر سه متر مربع مساحت داشت، با تور فلزی پوشانده شده بود. به این ترتیب سامی به درک احساسی که حیوانات باغ وحش دارند، نایل شده بود. کف اتاقک از بتن بود. در تاریکی، لامپ‌ها می‌درخشیدند، مثل شمع‌هایی که اطرافشان را مهی به سفیدی برف پوشانده باشد. احساس کرد اشک در چشمانش حلقه زده است. همه این‌ها مربوط به درخواست پناهندگی‌اش بود و تا زمانی که در باره او تحقیق می‌شد، ادامه می‌یافت.

ولو کاملاً سرعت گرفته بود و دیگر نمی‌توانست مستقیم برود. به این طرف و آن طرف لیز می‌خورد و دیگر به اتومبیل عادی شباهت نداشت. جاده‌های جنگلی کاملاً خلوت بود. از وقتی که راه افتاده بود، نه به یک موجود زنده برخورد کرده بود و نه به یک اتومبیل دیگر. آنچه می‌دید، جاده یخبسته بود و درختان تیره‌ای که از دو سویش عبور می‌کردند. تاریکی رفته رفته بیش‌تر می‌شد.

سامی باران تا چند ماه پس از آن که قضیه پلیس تمام شد و او گذرنامهٔ پناهندگی سازمان ملل متحد را که آبی رنگ بود و رویش Främlingspass نوشته شده بود، دریافت کرد، هر روز در تاریکی اول صبح که چشم چشم را نمی‌دید، از خواب بیدار می‌شد. وقتی بلند می‌شد، چراغ همهٔ آشپزخانه‌ها، اتاق‌ها و راهروها در بلوک‌های مهاجران روشن بود. او نیز به جمع مهاجرانی ملحق می‌شد که به حد کافی نخواستند بودند و داشتند به زور خود را آمادهٔ کار روزانه می‌کردند، آدم‌هایی که یا در آشپزخانه قهوه درست می‌کردند یا ساندویچی را که از شب قبل آماده کرده بودند، گاز می‌زدند، یا فلینگور<sup>۱</sup> یعنی نان ذرت شیرمال را می‌بلعیدند. وقتی از خانه بیرون می‌آمد، هوای سرد مثل سوزن در شش‌هایش می‌خلید. در میان ساختمان‌های بتنی، نور چراغ‌های خیابان روی برف‌ها می‌تابید و می‌شکست. برف‌ها صاف و به هم فشرده می‌شد. اشباحی از خیابان عبور می‌کردند. اشباحی که از سرما می‌لرزیدند و سعی می‌کردند لیز نخورند. اشباحی میچاله شده، پوشیده، سر در گریبان، با عرقچین یا کاسکت یا کلاه پوستی بر سر و شال پشمی برگردن. در تاریکی صبح، ایستگاه اتوبوس پر از آدم می‌شد. بعد یک اتوبوس می‌آمد. سامی نیز دیگر مثل همه، یک کارت داشت. در آخرین ایستگاه از اتوبوس پیاده می‌شد. همراه با جمعیت به طرف مترو می‌رفت. با پله برقی به اعماق زمین فرود می‌آمد. در متروی خیس و نمناک و سرد که آب از دیوارهایش نشت می‌کرد و از این سر تا آن سرش نفس عزرائیل می‌وزید و حس سردی گوری آغشته به روغن موتور را به آدم می‌داد، زیر نورهای خیره‌کننده‌ای که چهره‌ها را زردتر و ورم زیر چشم‌ها را برجسته‌تر می‌کرد، قطاری را که غرش‌کنان و به سرعت باد می‌آمد، لبالب پر می‌کردند.

وقتی پا به هوای آزاد می‌نهادند، هوا را همچنان تاریک می‌یافتند. در مدرسه‌ای که چراغ‌هایش روشن بود، همراه با دوستان اروگونه‌ای، شیلیایی، یونانی، ژاپنی و ایرانی‌اش که با وجود آن همه دوری از یکدیگر، شرایطشان به طرز شگفت‌آوری به هم شباهت داشت، روی نیمکت می‌نشست و منتظر شروع کلاس می‌شد. استاد ریش‌قرمز که روستاییان قرون وسطی را تداعی می‌کرد، با صبری پیامبرگونه و با تبسمی که هرگز از چهره‌اش زدوده نمی‌شد، تلفظ دشوار واژه‌های سوئدی را تکرار می‌کرد.

\*\*\*

در آن حال که ناله‌های موزون بی‌پایانش رفته‌رفته بیش‌تر می‌شد، بی‌آن‌که پایش را از پدال گاز بردارد، با سرعت زیاد به یک پیچ تازه رسید. در آن لحظه وحشتناک که تصور می‌کرد دنیا به آخر رسیده، اتومبیل از مسیرش منحرف شده و چرخ‌های عقبش به بیرون جاده لغزیده است و در حالی که منتظر بود تا دوباره همه چیز سر جای خود برگردد، شیء بزرگ قهوه‌ای رنگی در برابرش نمایان شد. در آن لحظه بسیار کوتاه که فکرش از کار افتاده بود، پایش ناگهان روی ترمز رفت اما همین که پا روی پدال گذاشت، فهمید که متوقف کردن اتومبیل محال است. این را با تمام وجودش احساس کرد. آهن‌پاره‌ای که زیر پایش بود با یک نیروی گریز از مرکز غیرقابل کنترل لغزید. وحشت تا مویرگ‌هایش نفوذ کرد. خونش گویی منجمد شد. سامی دریافت که نخواهد توانست کوچک‌ترین اثری بر این لغزش بگذارد.

درست پیش رویش یک جفت چشم درشت و نمناک از زیر دو شاخ چنگالی که سامی بفهمی نفهمی آن‌ها را تشخیص داده بود، انگار به او نگاه می‌کردند. همین که با سرعتی سرسام‌آور به آن چشم‌های درشت نزدیک شد، ناگهان تکان خورد. در نخاع و گردنش لرزه‌هایی حس کرد و

این باور به او دست داد که صدای انفجاری شنیده است، انفجاری به بزرگی عالم. ولووی کهنه، بعد از آن انفجار همچنان لغزید و روی زمین کشیده شد و پس از مدتی تکان خوردن از حرکت افتاد، در حالی که رو به جنگل داشت و عرض جاده را بسته بود.

چراغ‌های ماشین، درختان پر برف پیش رویش را روشن کرده بودند. همه جا در سکوت فرو رفته بود. گویی تمام جهان منجمد شده بود. کوچک‌ترین صدایی در نمی‌آمد. جنگل، خاموش بود. سامی در را باز کرد و بیرون آمد. هوای سرد گویی گونه‌هایش را می‌برید. نفس که می‌کشید درونش پر از یخ می‌شد. در آن لحظه یادش آمد که پشت سرش را نگاه کند. در جاده تاریک جسمی افتاده بود و در کنارش چیز کوچکی حرکت می‌کرد. دوباره سوار اتومبیل شد. با دنده عقب، ولوو را به سمتی که آمده بود، برگرداند و آن‌گاه توانست در روشنایی چراغ‌های اتومبیل، گوزن بسیار درشتی را که بر جاده پوشیده از برف خوابیده بود، ببیند. بچه‌اش بالای سرش می‌چرخید، مادرش را لیس می‌زد و دماغش را به او می‌مالید.

قلب سامی انگار یخ زد! نمی‌توانست آنچه را می‌دید، باور کند. در را گشود. از اتومبیل پیاده شد و به سوی گوزن رفت. گوزن قهوه‌ای رنگی که بلندی شان‌اش دست کم به یک و نیم متر می‌رسید، روی زمین خوابیده بود. یکی از شاخ‌های چنگالی‌اش تقریباً از ته شکسته بود. از دهانش خون می‌ریخت. سامی در برابر گوزن زانو زد. درد احتضار را در آن چشم‌های درشت و نمناک دید. خون به آرامی از گوشه چشم‌ها جاری بود. احساس تحمل‌ناپذیر ترحم، قلبش را گویی از جا کند. گوزن درمانده با دهانی کف‌کرده و خون‌آلود و چشمانی دردمند به او نگاه می‌کرد. سامی به این کله درشت و زیبا دست زد. صافی و سختی پیشانی‌اش را لمس کرد

و گرمی جانی را که اندکی بعد بدنش را ترک می‌گفت، احساس کرد. در آن حال متوجه شد که دستش را بچه گوزن می‌لیسد. بچه گوزن با زبان صورتی رنگش که گرمای مطبوعی داشت، دست سامی را خیس می‌کرد و سرش را به او می‌مالید.

سامی دیگر نمی‌توانست تحمل کند که گوزن چشمانش را به او بدوزد و بچه گوزن، خودش را به او بمالد. فکر کرد اگر ثانیه‌ای دیگر به همین منوال بگذرد، قلبش می‌ترکد. وحشت جنون‌آوری به او دست داد. سر گوزن را روی زمین گذاشت و بی‌آن که بچه گوزن را نگاه کند، در جاده پوشیده از یخ به طرف ولوو دوید. با شتابی وصف‌ناپذیر ماشین را به جهت مخالف برگرداند. پایش را روی پدال گاز گذاشت و به سرعت از آن‌جا دور شد. حال از قبل نیز تندتر می‌رفت. اشک از چشمانش فرو می‌ریخت. گونه‌هایش خیس و ضرباهنگ ناله‌هایش تندتر شده بود. چنان ناله می‌کرد که انگار هذیان می‌گفت. از سوی دیگر ترانه‌های قدیمی آناتولی را که برای گوزن‌های کشته، سروده شده بودند، به خاطر می‌آورد. یکی از این ترانه‌ها از خون چکیده بر زانوان گوزن و مورچه‌هایی که کاسه چشمش را پر کرده بودند، حرف می‌زد و سپس می‌گفت «فرار کن غزالِ مادر / صیادِ غریبه آمد!»<sup>۱</sup> و می‌کوشید گوزن را نجات دهد. اما این یکی گوزن و بچه‌اش نتوانسته بودند از خشم ولوو نجات یابند. اگر گوزن در آخرین لحظه جست‌وزنان کمی کنار نکشیده بود، سامی درست به پهلوی او می‌زد و شاید خودش نیز زنده نمی‌ماند. گوزن او را نجات داده بود اما نتوانسته بود خودش را در امان نگاه دارد و حال، در جاده سرد و تاریک جنگلی روی یخ‌ها خوابیده بود و درد می‌کشید و منتظر مرگ محتومش بود که به او نزدیک می‌شد. پس از مرگ او بچه گوزن چه می‌کرد؟ لابد از

---

1. Kaç Kuzulu ceylan, yad avcı geldi!

روی غریزه می فهمید که مادرش مرده است و هرگز بلند نخواهد شد و راه نخواهد رفت. آیا امیدش را می برید و از آن جا دور می شد؟ یا این که در تمام طول شب مادرش را لیس می زد، به این امید که بتواند به او جان دوباره ببخشد و روی پا بلندش کند؟

ذهنش رفته رفته روشن می شد و نجوا می کرد که جرم بزرگی مرتکب شده است. اگر کوبیدنش به گوزن تصادف بود و جلوگیری از آن امکان نداشت، پس رها کردن آن بچه گوزن و مادر پا به مرگش روی جاده و در رفتن چه بود؟ سطری دیگر از آن ترانه را زمزمه کرد: «از بچه های تو چند / کشیده صیاد به بند؟<sup>۱</sup>» فکر می کرد که نباید می گریخت. به خاطر ترحمی که مثل چاقوی ضامن دار در دلش فرو رفت، گریخته بود. در حالی که چنین شرایطی، جسارت لازم داشت. شاید راهی برای کاستن از درد گوزن زخمی پیدا می کرد. شاید می توانست بچه گوزن را بردارد و به جای امن تری ببرد.

اکنون از بابت ترس و وحشتی که به درونش راه یافته بود، احساس پشیمانی می کرد. خیلی دور شده بود اما بالاخره تصمیم خود را گرفت. می خواست برگردد و به گوزن و بچه اش کمک کند. باید این کار را می کرد. ولو را دوباره برگرداند و به سرعت راهی را که طی کرده بود، بلعید. می خواست هر اندازه هم که تلخ باشد از رویارویی با واقعیت اجتناب نکند. زیرا به هیچ وجه، این حادثه از خاطرش نمی رفت؛ فراموش کردنش ممکن نبود.

در تاریکی، همه پیچ ها شبیه هم بود. نرسیده به هر پیچ از سرعت خود می کاست، به این امید که گوزن و بچه اش را ببیند. اما هر بار جاده یخ بسته را خالی می دید. در حالی که به امید یافتن گوزن با دقت به پیچ ها نگاه

1. Avcılar elinde Kaç Kuzum Kaldı?



می‌کرد، راه زیادی پیمود. به نظرش رسید که خیلی وقت است محل تصادف باگوزن را رد شده است، اماگوزن در آن دور و بر نبود. بچه‌گوزن نیز همین‌طور!

از آن‌جا که جاده تاریک بود، نمی‌توانست قدم به قدم بایستد و دنبال رد خون بگردد. سر پیچی که به نظرش بیش از بقیه به محل حادثه شبیه بود، ایستاد. زمین را واریسی کرد. درست همین‌جا بود. بالاخره پیدا کرده بود. از رد لاستیک و ترمز اتومبیل لیز خورده معلوم بود که همین‌جاست. سر همین پیچ گوزنِ مادر را زیر گرفته بود اما در آن دور و بر نه گوزن دیده می‌شد و نه بچه‌اش! ردّ خون نیز نبود. آیا بعد از او کسانی سر رسیده و گوزن را نجات داده بودند؟ آیا مسئولان را خبر کرده بودند و آن‌ها آمده و گوزن و بچه‌اش را برده بودند؟ یا این که زخم گوزن مهلک نبود و بعد از آن‌که به خود آمده بود با احساس پشیمانی از نزدیک شدن به جاده بچه‌اش را برداشته و میان توده‌های یخ در جنگل آشناگم شده بود؟  
و یا این که؟

یا این که هیچ‌کدام از این‌ها واقعیت نداشت و تنها زاییده تخیل سامی بود؟ هم گوزن، هم بچه‌اش و هم تصادف، بازی تخیل بود؟ باشد، اما گرمی گوزن و حتی سختی استخوان پیشانی‌اش را زیر دست خود احساس کرده بود! چطور ممکن بود این اندازه اشتباه کرده باشد؟ بچه‌گوزن با تمام گرمی زبانش دست او را لیسیده و خیس کرده بود. بایست کاملاً عقلش را از دست می‌داد تا می‌توانست چنین چیزی را تخیل کند ولی او دیوانه نبود. ممکن بود ناراحتی‌های مختلفی داشته باشد اما، شکر خدا، پناهندگی به شمال هنوز موفق به دیوانه کردن او نشده بود. کمی که فکر کرد فهمید که این مسئله را چگونه باید حل کند و چگونه اطمینان حاصل کند. باید روی ولوو دنبال اثر تصادف می‌گشت. تنها دلیلی چنین

قاطع می‌توانست دلش را آرام کند. به طرف اتومبیل رفت. دماغهٔ ولوو را واری کرد. دستش را روی کاپوت یخ بسته‌اش مالید تا فرورفتگی و آثار تصادف را پیدا کند. اما برعکس، ولوویی که همه جایش له و لورده بود، در دماغه‌اش نه یک فرو رفتگی داشت و نه هیچ اثر دیگر! دماغهٔ اتومبیل ترو تمیز بود.

سامی آن‌گاه باد سرد و منجمدکنندهٔ شب شمال را به درونش کشید و در حالی که سوزش شش‌هایش را حس می‌کرد، فهمید که این بار باید رفتن به بیمارستان را جدی بگیرد. وضعیتش وخیم‌تر از آن بود که می‌پنداشت.

در خلوت جاده، هراس شدیدی به او دست داد. وحشت در دلش بال می‌زد. خدای افسانه‌ای، پان<sup>۱</sup> به او نیز، مثل همهٔ آدم‌ها، احساس وحشت را هدیه کرده بود.

---

۱. Pan: خدای جنگل‌ها در اساطیر یونانی و حامی جانورانی که آدمیان را به وحشت می‌افکنند. - م.

## دست‌نوشته‌ها

من شخصیت اصلی این رمان هستم. می‌فواهم در باره آنچه تاکنون خوانده‌اید، یادداشت‌هایی بنویسم. نمی‌توانم آنچه را نوشته شده است، دروغ بنامم. در بخش اول کتاب، حقایق زیادی در باره زندگی‌ام وجود دارد. نویسنده به آنچه برایش نقل کرده‌ام وفادار مانده است. مثلاً داستان کوزن واقعاً برایم اتفاق افتاد و فیلی ترسیدم.

بسیاری از وقایع کاملاً صحت دارد اما زمانی که دوست نویسنده‌ام کتاب را تمام کرد و به من داد تا بفوانم، با خود گفتم چه فوب که قبلاً در این مورد اصرار کرده‌ام و چنین قراری گذاشته‌ایم. نوشته شدن رمانی در باره شما به این می‌ماند که لغت و عور در ایستگاه پرجمعیت T-Centralen<sup>۱</sup>، زیر نور فیره‌کننده چراغ‌ها بایستید. از این رو دلتان می‌فواهد کتاب را قبل از خوانندگان ببینید و اگر چیزهایی هست که مایه فعالیت شما می‌شود، آن‌ها را حذف کنید.

دوستم در استکهلم زندگی می‌کند و در تکاپوی نوشتن رمان است. زمانی که

---

۱. ایستگاه مرکزی مترو در استکهلم. - م.

فواست در باره زندگی‌ام، رمانی بنویسد، تنها شرط من این بود که رمان را بتوانم و جاهایی، را که موافق میل من نباشد، حذف کنم. قبول کرد. راستش چاره دیگری هم نداشت. مثل دبستگی من به سینما او هم فکرش را با ادبیات فراب کرده بود.

فانه‌شان فیلی کوچک بود. از این رو دوستم برای تمام کردن رمان، یکی از اتاق‌های ارزان قیمت دانشگاهی را، در مملۀ فوردشان اجاره کرد. در اصل دیوانگی کرده و بخشی از درآمدش را برای این کار در نظر گرفته بود. در آمدی که برای اداره خانواده‌اش کافی نبود. چه خوب که این‌جا فیلی ارزان بود. اتاقی کوچک و لغت و سازه بود. شب‌ها کار می‌کرد. چند بار به او سرزدم. بعد این احساس به من دست داد که این ملاقات‌ها فیلی ناراحتش می‌کند. گویا روبرو شدن با شخصیت رمان، در آن حال که فکرش پیش من بود و در باره من نقشه می‌کشید، او را فعالیت زده می‌کرد. دسته دسته کاغذ گاهی روی میز گذاشته بود. ماشین تحریرش تا صبح ترق و تروق می‌کرد. نمی‌فواست تا تمام شدن کار حتی یک سطرش را به من نشان دهد. راستش را بفواهد، اگر دست فوردش بود اصلاً نشان نمی‌داد. اما همان طور که قبلاً عرض کردم، اجازه این کار را نداشت.

نمی‌فهمم که با آن همه گرفتاری، بطور هوس رمان‌نویسی به سرش زد. آیا واقعاً استعدادش را داشت و مثل یک عده، فقط به خاطر نوشتن زندگی می‌کرد، یا این که نه، کارش یک هوس سازه بود؟ او هم مثل فیلی از پناهندگان سیاسی به کارهای فرهنگی علاقه‌مند بود. این علاقه، آن‌ها را سوق می‌داد به طرف این که حتماً چیزهایی بنویسند. فیلی از پناهندگانی که می‌شناختم، مقاله می‌نوشتند. مقاله‌هایی که سعی در ارائه «تعلیل طبقاتی» داشتند و «چگونگی مویتا شدن شرایط انقلاب» را مطرح می‌کردند. آن‌ها سه - چهار غروش دست و پا می‌کردند، یک نشریه مللی راه می‌انداختند و این مقاله‌ها را در آن چاپ می‌کردند و آن وقت احساس می‌کردند که مثل لنین مقاله‌هایشان در اینوستیا چاپ شده است. ولی

دوست ما پیش‌تر با ادبیات سروکار داشت. نمی‌توانستم در باره قسمت‌هایی که می‌خواندم قضاوت کنم. چگونه بودند؟ ارزش ادبی داشتند یا نه؟ چون خیلی به متن نزدیک بودم. فاصله لازم برای درک عسن یا عیب آن را نداشتم.

بگذارید یکی دیگر از خصوصیت‌های دوستانم را بگویم، خیلی چاق بود. انگار فیل‌پایی<sup>۱</sup> گرفته بود. از آن آدم‌هایی بود که چاق مادرزاد هستند. صورت تپل و دوست‌داشتنی‌اش همیشه سرخ بود. زنش هم مثل خودش بود. تفتنوبی که از ایکئا<sup>۲</sup> - فروشگاه‌هایی که فائده همه سوئدی‌ها را میله کرده است - فریده بودند، پندبار شکسته بود و سرانجام فروشگاه ناپار شده بود برای آن‌ها یک تفتنوب مضموم سفارش دهد. وقتی به جایی می‌رفتند، سعی می‌کردند هر دو روی یک کاناپه ننشینند. مقدار زیادی از درآمد موردشان خرج خوردنی‌ها و لوازم آشپزخانه می‌شد. خودش خیلی پریانه بود اما صدای زنش، را کسی نشنیده بود. اصلاً حرف نمی‌زد. فقط کارهایی را که به کردنش می‌افتاد، مثل ماشین انجام می‌داد.

این طور به نظرم می‌رسد که چاقی بیش از حد نویسنده‌مان، در بچگی او را از دوستانش جدا کرده است. همه می‌دانند که بچه‌ها بچدر بی‌رحمند. معلوم است که دوستانش هم دائم چاقی بیش از حدش را مسخره کرده‌اند و او را در بازی‌هایشان شرکت ندادند. راستش با هیگلی که داشت و نفسی که فوراً بند می‌آمد، امکان بازی و ورزش برایش نبود. از این رو، کمان می‌کنم کودکی‌اش را با تنهایی سپری کرده است. معمولاً آدم‌هایی که در کودکی تنها می‌مانند، دوست دارند با یک موفقیت هنری خود را نشان دهند. از این رو من معتقدم همه هنرمندان در دوران کودکی‌شان یک عمل جراحی، یا یک بیماری و یا یک معلولیت داشته‌اند که آن‌ها را از دوستانشان جدا کرده و باعث افسردگی‌شان شده است. نویسنده ما نیز همین شرایط را داشت و برای رسیدن به هدفش از من استفاده می‌کرد.

۱. Elephantiasis: نوعی بیماری که نشانه آن، اغلب، ورم شدید پاهای بیمار است، به حدی که پای فیل را تداعی می‌کند. - م.

دوستی نزدیکی نداشتیم. نمی‌دانستم چه فواید کرد. برای این که مانش جالب و موفق از آب درآید، می‌توانست به من خیانت کند و کلی دروغ در باره من بیافد.

راستش من هیچ دوست نزدیکی ندارم و نمی‌فواهم داشته باشم. دوستانم متوجه نیستند ولی من فراتر از این رابطه‌ها و شاید بیرون از جمع آن‌ها هستم. سعی می‌کنم مثل دوستانم رفتار کنم و شبیه آن‌ها باشم اما درونم متفاوت است. یکی از آن نقاط عمیقی که دوست‌های من نویسنده بی‌پارام توانسته است در آن فرو برود، همین است. او مرا یکی از آن آدم‌های معمولی به حساب می‌آورد که سابقه سیاسی دارند و به تبعیدگاه شمال پرت شده‌اند. برایش سرگذشت من از خود من جالب‌تر است. در درون من آن تاریکی ژرف و ریشه‌دار را نمی‌بیند. زیرا نمی‌توان آدم‌ها را از راه گفتگو شناخت. گفتگو بی‌اثرترین وسیله ارتباطی میان موجودات زنده است. زبان، دروغ می‌گوید، رویدادها را تریف می‌کند و کلیشه‌هایی را که بشریت هرگز از دست آن‌ها فسته نمی‌شود، تکرار می‌کند. از این رو برای درک آدم‌ها گوش دادن به حرف‌هایشان کافی نیست.

وقتی کاغذهای کاهی‌ای را می‌خواندم که با ماشین‌تبریر Facit نوشته شده بودند - ماشین دست دومی که برقی از حرف‌ها را نمی‌توانست درست و حسابی تایپ کند و حرف K را که در ترکی کاربرد زیادی دارد، به بالای سطر می‌زد - گاه عصیانی می‌شدم و گاهی می‌خندیدم...

فیلی از حرف‌ها حقیقت داشت. راستش چیزی هم که مرا فحالت زده کند، نبود. همان طور که قبلاً نیز یادآوری کردم، به گفته‌های من وفادار مانده بود اما برای شاخ و برگ دادن به موارد، برداشت‌ها و تفسیرهای خود را نیز اضافه کرده بود. مثلاً صحنه مبالغه‌آمیز ایستگاه، در بخشی که نخستین روز ورودم به استکهولم را نقل می‌کند، منکی بر مشاهدات خودش بود، یا بوهت است بگویم بر اساسات خودش... زیرا وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، درمی‌یابم که در استکهولم،